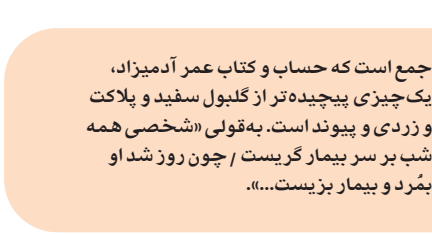


دیدار و زیارت، نوعی فضای تأثیر‌پذیری است و زائر از برکات وجود زیارت‌شونده بهره‌مند می‌شود. به همین دلیل است که دیدار و زیارت بندگان چه در حیات و چه پس از مرگ‌شان نهی شده است.

میزان‌الحکمه جلد۴ و فرهنگ زیارت حسین زمانی



میراث

نگاهی به ساخت مدرسه علی‌نقی میرزا در حرم امام رضا(ع) مدرسه‌ای که رواق شد



**مهدیه قمری** در جغرافیای حرم مطهر مکان‌هایی هستند که هر کدام داستانی با خود دارند. داستانی که گاه راوی سرگذشت خود این بناها و گاه راوی سرگذشت بانیانش است. از این میان، رواق دارالذکر داستانی دارد که چندان قدیمی نیست و به دوره قاجار بازمی‌گردد، زمانی که متولی آستان قدس تصمیم می‌گیرد مدرسه‌ای در حرم بنا کند.

**ساخت مدرسه‌ای توسط معمار آستان قدس رضوی** آنچه اسناد موجود روایت می‌کنند مدرسه علی نقی میرزا حدود سال ۱۲۳۹ قمری ساخته شده است، داستان از این قرار است که علی نقی میرزا ملقب به «رکن‌الدوله» که در دوره قاجار زمان سلطنت فتحعلی شاه، متولی آستان قدس رضوی و استاندار خراسان بود تصمیم می‌گیرد در حرم مدرسه‌ای بسازد. او ابتدا صحن نو را به کمک حاج آقاچان، معمار باشی آستان قدس رضوی ساخت و چون قطعه زمینی در قسمت غربی صحن نو متروک مانده بود، آنجا را به مدرسه علمیه تبدیل می‌کند. «رکن‌الدوله» وقتی این مدرسه را می‌سازد، متوجه می‌شود بخش‌هایی از زمین‌های فعلی صحن نو، صحن کهنه و بیوتات هنوز باقی مانده، این شد که در این زمین‌ها هم ساختمان مدرسه را امتداد داد تا این مدرسه از نظر ساخت، کم‌وکسری نداشته باشد. حیاط این مدرسه مستطیل شکل است و ساخت آن به‌گونه‌ای بوده که سه اتاق دو آشکوبه و سه اتاق با درهای بزرگ در اطراف آن قرار دارد، همچنین، مدرسه در وسط این حیاط واقع شده بود.

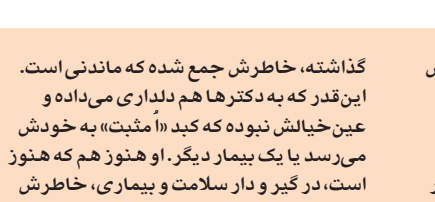
**چرا مدرسه «علی نقی میرزا» تعطیل شد؟** این بنا هیچ‌گاه شکل مدرسه به خود نگرفت و بیشتر محل استقرار دفاتر اداری و خدمه آستان قدس بود. همچنین در قسمتی از مدرسه، میرزا علیرضا مستوفی میهمان‌خانه‌ای ساخته بود که در اسناد با نام اتاق مهمان‌خانه علی‌نقی میرزا آمده است. در برخی منابع اشاره شده مدرسه علی‌نقی میرزا حرم امام رضا(ع)، به این دلیل که در زمین موقوفه آستان قدس و یا موقوفات مسجد جامع گوهرشادوبرخلاف مقررات آستانه ساخته شده‌بود، تعطیل شد. به نظر می‌رسد به‌همین دلیل اعتمادالسلطنه از این مدرسه در شمار مدارس علمیه مشهد نام نبرده و در منابع و سفرنامه‌های دیگر نیز تنها به ذکر نام آن اکتفا شده است. در اسناد هم خبری از وضعیت آموزشی مدرسه یا طلاب و مدرسان آن نیست.

**از مدرسه تا رواق دارالذکر** پس از تعطیلی مدرسه، بخشی از مکان آن به عنوان کشیک‌خانه خدام استفاده می‌شود و قسمت فوقانی آن را نیز به مخزن کتابخانه آستان قدس رضوی تبدیل می‌کنند، در نتیجه تمام مدرسه جزو اماکن متبرکه شد. سرانجام در سال‌های ۴-۱۳۴۲ شمسی، این مکان پس از نوسازی و ایجاد تزییاتی در قسمت‌های داخلی آن به صورت رواق بزرگی به نام رواق دارالذکر در آمد.

در ابتدا نام این مکان، رواق دارالعهود بود اما مدتی بعد در همان سال به دستور سیهید امیر عزیزی نایب‌التولیه، فضای مدرسه علی نقی میرزا را با تیر آهن و بتن آرمه مسقف کرده و سقف آن مقرنس‌کاری و آینه‌کاری شد، دیوارهای چهار طرف آن را سنگ مرمر عالی کرده و مشغول کاشی‌کاری زیبا بودند که نایب‌التولیه تغییر کرد.

در همان روزها بود که سیهید نادر یاتمانقلیق به نیابت تولیت منصوب شد، به همین علت اتمام آینه‌کاری سقف و کاشی‌کاری دیواره مدتی راکد ماند، در اواخر دوره وی آینه‌کاری سقف شروع شد ولی به پایان نرسید، پس از ورود سپهرنیا، نایب‌التولیه جدید، یعنی در سال ۱۳۴۶ شمسی آینه‌کاری مقرنس سقف به پایان رسید، کاشی‌کاری معرق ممتاز دیوارها که ضمن آن اخبار و روایات صحیحه منقوش شده، پایان یافت و دارالذکر نام گرفت.

فرزند خود می‌فرمایند: «پسرم اگر می‌خواهی زیارت کنی، به دیدار نیکان برو و با بندگان دیدار مکن زیرا آنان صخره‌ای را می‌مانند که از آن، آب نمی‌جوشد و درختی را می‌مانند که برگ آن سبز نمی‌شود و زمینی را شبیه‌اند که گیاهی بر آن ظاهر نمی‌شود». حدیث امام(ع) به نکته ظریفی اشاره دارد:



گذاشته، خاطرش جمع شده که ماندنی است. این قدر که به دکنرها هم دلداری می‌داده و عین خیالش نبوده که کید «أمثبت» به خودش می‌رسد یا یک بیمار دیگر. او هنوز هم که هنوز است، در گیر و دار سلامت و بیماری، خاطرش

**یعنی هر کیدی که بیاید، شبیه یک فراخوان، همه بیمارهای آن گروه خونی را فراخوان می‌کنند؟**

بله، همه باید آزمایش بدهند. ما هم رفتیم آزمایش دادیم و معلوم شد چهار نفرمان با این کید جفت و جوریم. یکی من بودم، یکی هم آقای ام که یک خانم ۵۶ ساله بود. دو نفر دیگر هم بودند که ندیده بودمشان.

**انگار شبیه یک رقابت شما رسیده بودید به جمع چهار نفر پایانی.**

بله، ولی جثه من ریز بود و کید، درشت. دکنرها می‌گفتند «این کید که اصلاً توی شکم این جا نمی‌شه!» و این‌طوری بود که قرعه به نام هم‌اتاقی‌ام افتاد. روز عمل شد و دخترهای بنده خدا آمدند مادرشان را بررند برای شست‌وشوی قبل عمل. از من هم خداحافظی کرد.

**ناامید نشدید؟** نه، اصلاً عین خیالم هم نبود. باورتان می‌شود؟ سپرده بودم به خدا. یک‌دفعه، شاید به عرض چند ساعت، ورق برگشت. همان دکتری که روز اول معتقد بود من دوام نمی‌آورم، با عمل هم‌اتاقی‌ام مخالفت کرده بود. دلایش هم این بود که گفته بود «اون مریض دیگه رو نمی‌شه پنج ساعت بیشتر زنده نگه داشت»؛ من را می‌گفت. گفته بود: «طرف جوونه. همه اعضای بدنش هم سالمه. یا ببریم اتاق عمل و کید رو بدیم بهش یا چند ساعت دیگه که تموم کرد، قلب و کلیه و بقیه بدنش رو بده به بقیه بیمارها!» به آن بنده‌خدا هم گفته بودند: «شما همین جوری هم ۶ماه دیگه دووم میاری و تا اون موقع خدا! بزرگه، کید پیدا میشه». خلاصه آمدند بدو بدو من را بردند برای عمل. اصلاً یادم نمی‌رود، جراح تا من را دید، گفت: «شکم هم نداره که، حالا من این کید رو کجا جا بدم؟!»

**نگران نبودید که از زیر عمل زنده برنگردید؟** نه، به‌طرز عجیبی مطمئن بودم زنده می‌مانم. خیالم راحت بود. البته نمی‌دانم چرا. همان‌جا بهم گفتند ممکن است جمجمه‌ات را هم عمل کنیم، چون زردی‌ام خیلی بالا بود و احتمال آسیب مغزی داده بودند. خلاصه ۹ صبح عمل شروع شد تا ۶ بعدازظهر.

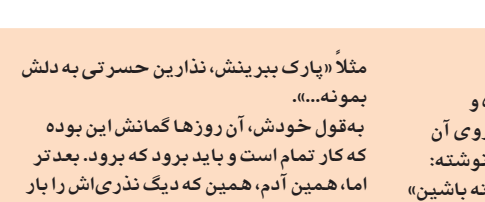
**طبعاً موفقیت‌آمیز...** نیم ساعت بعد اینکه به هوش آمده بودم، دکتر می‌گفت: «این چقدر وضعیتش خوبه! عجیبه!» چون قبل از عمل وضعیتم بد بود. حتی گفته بودند با وضعی که این‌ داره، بعد عمل مصیبت داریم، ولی به‌طرز عجیبی حال من خیلی زود خوب شد. سه روز توی آی‌سی‌یو بودم، در حالی که باید یک هفته می‌بودم. توی سی‌سی‌یو هم باید ۱۰ روز می‌ماندم، ولی سر چهار روز مرخصم کردند.

**سرتان هم عمل شده بود؟** نه. اتفاقاً اولین کاری که بعد عمل کردم، این بود که دست زدم به سرم. دیدم نه، خدا را شکر سرم را عمل نکرده‌اند. بعد این نگرانی را داشتند که پیوند پس زنند. توی خیلی عمل‌های پیوند پیش می‌آید. ولی من به دکترم می‌گفتم: «خاطرتون جمع! الان اعضای بدن من دارن با این کید روبوسی می‌کنن. بس که جور نبودنش رو کشیدن این سال‌ها». همین هم شد. روز بعد که سونوگرافی گرفتند، گفتند: «کیده چه جا افتاده توی تنت» . انگار یک روز از عملم گذشته بود، ولی مسئول نویتم»- یکی می‌گفت: «من هفت ساله

**چند روز بعد از رسیدن شما به شیراز؟** ۱۰ روز. من آنجا کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که حرف رئیس بیمارستان چه حرفی بود. یک بیمار می‌گفت: «من ۶ماهه توی نویتم»- یکی می‌گفت: «من هفت ساله



یکی از نکات قابل توجه در آموزه‌های دینی این است که ما را از دیدار و زیارت بندگان نهی کرده‌اند. خداوند متعال در سوره توبه به پیامبر گرامی خود امر می‌فرماید بر مرده هیچ کدام از کفار و منافقین نماز نخواند و در کنار قبرشان برای دعا و طلب مغفرت نایستد. امام صادق (ع) در حدیث زیبایی به



**مثلاً «پارک ببر ینش، نذارین حسرتی به دلش بمونه...».** «مینا سلطانی» یک روزی، از سر اراده و عمد، یک کاغذ گذاشته رو به‌رویش و روی آن وصیت‌هایی در باره دخترش نوشته. نوشته: «وقتی من نبودم، هوای سودا رو داشته باشین»

**روایت «مینا سلطانی» درباره آل‌رزی، کبد، پیوند و هر چیز دیگری که او ناخواسته گرفتارش بوده است**

**رفتن تا جفت جهان مرگ**



**یعنی مشکل از صفرا نبود؟** ۳۰ خرداد ۹۶ جواب پاتولوژی آمد و معلوم شد من حساسیت شدید غذایی دارم. گفتمند: «باید پیدا کنی ببینی به چی حساسی؟» گفتم: «می‌دونم. به روغن حیوانی». دکتر گفت: «خب نخور. ممکنه آنی بکشه. همین الان هم چون بدنت سالم بوده، طاق‌ت آوردی، ولی راستش باز هم کسی جدی نگرفت. چرا؟ چون من اهل بگو و بخند بودم و اصلاً گسسی نبودم که غر بزمن و شکایت کنم. مشکل فقط این بود که حالا صفرای هم وجود نداشت و یک‌جورهایی بارش افتاده بود روی دوش کبد. بعدها هم گفتند به همین خاطر کبد در حال خراب شدن است. کبد هم که کار نکند، همه چیز به هم می‌ریزد.

**برای چه کاری؟**

برای کنترل همین عارضه کبدی. چون شرایطم خیلی حاد شده بود. رفتم شیراز و همان اول که دکتر من را دید، گفت: «فقط بدوین دنبال کارها». یادم نمی‌رود رئیس بیمارستان صدای شیراز بهم گفت: «دخترم! بهت قول میدم اولین کبدی که میاد، مال تونه». بنده‌خدا این را گفته بود که مثلاً من ذوق کنم، ولی من اصلاً نمی‌فهمیدم این‌چه لطف بزرگی است. اصلاً خبر نداشتم

پیوند کبد صف دارد. حالا من یک روز بعد از رسیدن به شیراز، چنین قولی گرفته بودم! قسمت عجیب ماجرا ولی این بود که یکی از دکترهای دیگر می‌گفت: «این تهش ۱۰ روز دیگه می‌مونه!» درصد کبدش مونده! باز یکی از دکترها می‌گفت: «نه! جوونه... می‌مونه». من توی دلم می‌گفتم: «اینا چه خل‌وضع‌هایی‌ان! این آم‌آ‌ری که مال فروردینه. بعد ای‌نا می‌گن ۱۰ روز بیشتر زنده نمی‌مونم. الان که خر‌دا‌ده و من دو ماهه بعد این‌ام آم‌آ‌ری زنده‌ام!»

حالا باید هزار و یک دکتر می‌رفتم و خودم را برای پیوند آماده می‌کردم. هیچ‌کجا هم پشت در نمی‌ماندم. چون این‌قدر حالم خراب بود که هر جا می‌رفتم، مردم خودشان می‌گفتند: «اول این بره!» خلاصه به همین منوال گذشت تا اینکه یک شب آمدند که «یک کید اوی مثبت رسیده!» مال یک خانم مرگ مغزی بود.

**همه این‌ها عوارض کبد بود؟ یعنی انگار افتاده بودید توی مسیری که از یک حساسیت غذایی شروع شده بود؟** بله و دیگر از کنترل خارج شده بود انگار. این بود تا خواب زن‌عموی شوهرم. ایشان زنگ زده بود که «من خواب حضرت زینب(س) رو دیدم. مینا مگه چشمه؟!»

**چه خوابی دیده بودند؟**

تعریف کرده بودند: «توی خواب دیدم توی حرم حضرت زینبم و حضرت شکلاتی بهم دادن و گفتن: به مامان مینا بگو من شفافش

**چه کسانی را زیارت نکنیم؟**

آیا هنگام سفر به این نکته توجه کرده‌اید که در دیدار از اماکن تاریخی همیشه به زیارت مرقد افرادی می‌رویم که در زمین برای نشر خوبی‌ها حماسه آفریدند؟ آیا دقت کرده‌اید محل دفن انسان‌های ستمگر و بدکار، نامعلوم و متروک است و کسی برای بازدید آن نمی‌رود؟



**فراتر از گلبول و پلاکت** «مینا سلطانی» یک روزی، از سر اراده و عمد، یک کاغذ گذاشته رو به‌رویش و روی آن وصیت‌هایی در باره دخترش نوشته. نوشته: «وقتی من نبودم، هوای سودا رو داشته باشین»

**آرمان اورنگ** زندگی «مینا سلطانی» زندگی آن‌طور که خودش یادش هست، تا همین پنج شش سال پیش، یک زندگی روتین و به‌قاعده و یک‌جورهایی معمولی بوده، شبیه زندگی بقیه آدم‌های دیگر. درست اما از ۹۴، ۹۵ به‌این‌ور است که زار و زندگی او توی سر‌اشیبی‌های عجیب و غریبی می‌افتد؛ درست از روزی که درد مرگ می‌پیچد توی تنش و دستش می‌آید لابد یک‌جای کار می‌لنگد. ته‌ته‌ماجرای او هم می‌رسد به پیوند کبد توی یکی از بیمارستان‌های شیراز. او اما حالا، یکی دو سال بعد از خلاص شدن از آن ماجراها، جفت پنجره فولاد صحن گوهرشاد، از قصه همه این سال‌ها می‌گوید.

**ماجرای بیماری کبدی از چه زمانی شروع شد؟**

برای تعریف کردنش باید خیلی برگردم به قبل. زمانی که آمده بودند خواستگاری‌ام، من چند تا چیز به شوهرم گفتم. اول اینکه: «ببین، من چادری‌ام»، گفتم: «من به عقایدم پایبندم. اهل نماز و روزه‌ام» و اینکه «من از روغن حیوانی متنفرم. ابداً نمی‌تونم تحملش کنم». آن موقع البته از ضررش خبر نداشتم. فقط بدم می‌آمد، حالت تهوع می‌گرفتم. آ‌ها، این‌را هم گفتم که شوهرم باید کاری باشد. مهم نیست همسرم خانه داشته باشد، ولی مهم است کاری باشد. حالا ببینید روغن حیوانی را گذاشته بودم بین چه چیزهای مهمی. یعنی تا این حد برایم مهم بود.

**چرا؟** فقط چون بدم می‌آمد. بوی روغن حیوانی که بهم می‌خورد، حالم بد می‌شد. خانواده هم که این‌را فهمیده بودند، اصلاً قید روغن حیوانی را توی غذاها زده بودند. ولی وقتی ازدواج کردم، قضیه فرق کرد. مادر بزرگ شوهرم خدا-رحمتش کند- خیلی زن مهربانی بود. من هم عاشقش بودم و می‌نشستم پای حرف‌هایش. مثلاً این بنده‌خدا گفته بود «بذارین عادت کنه به روغن حیوانی».

**لابد از سر باور عمومی قدیمی‌ها به قدرت روغن حیوانی؟**

بله و کاش همان‌موقع یک‌دفعه کلی روغن می‌خوردم و بیمارستانی می‌شدم. این طور، هم خانواده حساسیت‌م را می‌فهمیدند، هم خودم. ولی خب هر دفعه تا بوی روغن را می‌فهمیدم، لب نمی‌زدم. یک قاشق یک‌قاشق خوردم و صفرایم از بین رفت، هی مریض و مریض‌تر شدم. بعد شغلم را از دست دادم. نگو که به روغن حیوانی حساسیت دارم.

**نشانه‌های این مریضی چه بود؟** نشانه‌ای که ما بفهمیم، نداشت. تیر سال ۹۵ بود که می‌دیدم مدام حال خستگی دارم. باخودم می‌گفتم چون سرکار می‌روم، خسته می‌شوم. توی پتروشیمی زنجان کار می‌کردم. ولی تقریباً از یک ماه بعد، هی حالم شروع کرد به بدتر و بدتر شدن. پشت‌م درد می‌کرد، کف پایم می‌خارید، پوست‌م زرد زرد شده بود. هر دفعه هم که می‌رفتم دکتر یک ضد التهاب می‌زدند. در حالی که این‌ها همه نشانه‌های صفراست؛ نشانه‌هایی که بعداً خودم توی اینترنت خواندم و فهمیدم چقدر واضح بوده. ولی دکترها، هی داروی معده به من می‌دادند. کافی بود یک بار زردی چشم و زبانه را معاینه کنند. خود من الان یک آدم صفرائی یا کبدی را راحت تشخیص می‌دهم. خلاصه گذشت تا ۲۹ اسفند همان سال که کارم دیواره به دکتر و بیمارستان کشید. اصلاً یادم نمی‌رود. نگاهم نکردند. فقط گفتند: «برو یک سِرم بز!» سِرم را زدم و یک‌هو درد شدید در بدنم شروع شد. آنجا بیهوش شدم. دکتر هم به شوهر و پدرشوهرم گفته بود: «دو ساعت بیشتر نمی‌تونه این درد رو تحمل کنه. رد شد، شد. نشد، تمومه. می‌میره!» مادرم هم که این وضعیت من را دیده بود، نذر کرده بود اگر از این وضعیت درآمد، هر سال برای روز وفات حضرت زینب(س) حلیم بپزیم. خلاصه بعد از یک‌مدت صفرائی من را درآوردند و معلوم شد صفرا هیچ مشکلی نداشته؛ اصلاً تمیز!



**مؤثر ترین وسیله جلب رحمت خدا این است که خیر خواه همه مردم باشی.**

**ماجرای بیماری کبدی از چه زمانی شروع شد؟**

برای تعریف کردنش باید خیلی برگردم به قبل. زمانی که آمده بودند خواستگاری‌ام، من چند تا چیز به شوهرم گفتم. اول اینکه: «ببین، من چادری‌ام»، گفتم: «من به عقایدم پایبندم. اهل نماز و روزه‌ام» و اینکه «من از روغن حیوانی متنفرم. ابداً نمی‌تونم تحملش کنم». آن موقع البته از ضررش خبر نداشتم. فقط بدم می‌آمد، حالت تهوع می‌گرفتم. آ‌ها، این‌را هم گفتم که شوهرم باید کاری باشد. مهم نیست همسرم خانه داشته باشد، ولی مهم است کاری باشد. حالا ببینید روغن حیوانی را گذاشته بودم بین چه چیزهای مهمی. یعنی تا این حد برایم مهم بود.

**چرا؟** فقط چون بدم می‌آمد. بوی روغن حیوانی که بهم می‌خورد، حالم بد می‌شد. خانواده هم که این‌را فهمیده بودند، اصلاً قید روغن حیوانی را توی غذاها زده بودند. ولی وقتی ازدواج کردم، قضیه فرق کرد. مادر بزرگ شوهرم خدا-رحمتش کند- خیلی زن مهربانی بود. من هم عاشقش بودم و می‌نشستم پای حرف‌هایش. مثلاً این بنده‌خدا گفته بود «بذارین عادت کنه به روغن حیوانی».

**لابد از سر باور عمومی قدیمی‌ها به قدرت روغن حیوانی؟**

بله و کاش همان‌موقع یک‌دفعه کلی روغن می‌خوردم و بیمارستانی می‌شدم. این طور، هم خانواده حساسیت‌م را می‌فهمیدند، هم خودم. ولی خب هر دفعه تا بوی روغن را می‌فهمیدم، لب نمی‌زدم. یک قاشق یک‌قاشق خوردم و صفرایم از بین رفت، هی مریض و مریض‌تر شدم. بعد شغلم را از دست دادم. نگو که به روغن حیوانی حساسیت دارم.

**نشانه‌های این مریضی چه بود؟** نشانه‌ای که ما بفهمیم، نداشت. تیر سال ۹۵ بود که می‌دیدم مدام حال خستگی دارم. باخودم می‌گفتم چون سرکار می‌روم، خسته می‌شوم. توی پتروشیمی زنجان کار می‌کردم. ولی تقریباً از یک ماه بعد، هی حالم شروع کرد به بدتر و بدتر شدن. پشت‌م درد می‌کرد، کف پایم می‌خارید، پوست‌م زرد زرد شده بود. هر دفعه هم که می‌رفتم دکتر یک ضد التهاب می‌زدند. در حالی که این‌ها همه نشانه‌های صفراست؛ نشانه‌هایی که بعداً خودم توی اینترنت خواندم و فهمیدم چقدر واضح بوده. ولی دکترها، هی داروی معده به من می‌دادند. کافی بود یک بار زردی چشم و زبانه را معاینه کنند. خود من الان یک آدم صفرائی یا کبدی را راحت تشخیص می‌دهم. خلاصه گذشت تا ۲۹ اسفند همان سال که کارم دیواره به دکتر و بیمارستان کشید. اصلاً یادم نمی‌رود. نگاهم نکردند. فقط گفتند: «برو یک سِرم بز!» سِرم را زدم و یک‌هو درد شدید در بدنم شروع شد. آنجا بیهوش شدم. دکتر هم به شوهر و پدرشوهرم گفته بود: «دو ساعت بیشتر نمی‌تونه این درد رو تحمل کنه. رد شد، شد. نشد، تمومه. می‌میره!» مادرم هم که این وضعیت من را دیده بود، نذر کرده بود اگر از این وضعیت درآمد، هر سال برای روز وفات حضرت زینب(س) حلیم بپزیم. خلاصه بعد از یک‌مدت صفرائی من را درآوردند و معلوم شد صفرا هیچ مشکلی نداشته؛ اصلاً تمیز!



میراث

میراث

میراث



میراث

میراث

میراث

میراث